ماهنامه فرهنگی-هنری
کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز

شماره سوم

ارغوان

نشریهٔ ادبی، هنری و فرهنگی



آنچه خواهید خواند:

حافظ و حافظ‌خوانی در افغانستان
مصاحبه با دو دانشجوی افغانستانی درباره گویش و خوانش اشعار حافظ

چایخانه کنار پل
سایه‌ای در چای‌خانه‌ی سرِ پل، نگهبانِ حافظه‌ی شهر است

معرفی کتاب «شیطان»
داستانی سقوط در وسوسه‌ای که خودش را پنهان می‌کند

دانشگاه تبریز/ سال اول/مهرماه ۱۴۰۵



سخن مدیر مسئول

به نام خداوند جان و خرد

حافظ را نمی‌توان تنها در میان واژه‌ها و غزل‌هایش جست‌وجو کرد؛ او را باید در لابه‌لای احساسات آدمی، در لحظه‌های دلتنگی، در امیدهای پنهان و در پرسش‌هایی یافت که گاهی هیچ پاسخی برایشان نداریم.

قرن‌ها از روزگار حافظ گذشته است، اما هنوز هم وقتی دیوانش را می‌گشاییم، گویی کسی از جنس خودمان با ما سخن می‌گوید؛ کسی که عشق را می‌شناسد، از رنج انسان آگاه است و با زبانی ساده و در عین حال عمیق، از حقیقت زندگی می‌گوید. شاید راز ماندگاری حافظ همین باشد؛ او متعلق به یک دوره و یک زمان نیست، بلکه در هر دوره‌ای حرفی برای گفتن دارد.

در این شماره تلاش کرده‌ایم از دریچه‌ای تازه به جهان حافظ نگاه کنیم؛ شاعری که غزل‌هایش تنها مجموعه‌ای از واژه‌های زیبا نیستند، بلکه پنجره‌ای به دنیای اندیشه، عشق، عرفان و انسانیت‌اند.

امیدواریم ورق زدن این نشریه برای شما فرصتی باشد تا لحظاتی از شلوغی روزمرگی فاصله بگیرید و در دنیای پررمز و راز شعر حافظ قدم بزنید.

در پایان، از تمام دوستان و عزیزانی که در تهیه و شکل‌گیری این شماره همراه ما بودند، صمیمانه سپاسگزارم. امیدوارم حاصل این تلاش کوچک، سهمی هرچند اندک در زنده نگه داشتن نام و اندیشه بزرگان ادب فارسی داشته باشد.

با مهر و احترام
کوثر شبانی



صاحب امتیاز: کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز

مدیر مسئول: کوثر شبانی
استاد مشاوره: آقای قبله ارباطان
سردبیر: یگانه رضائی
ویراستار: ولی امیرطاهری
صفحه آرا: ولی امیرطاهری
عکاس: سحر طالبی
روابط عمومی: یگانه رضائی

هیئت تحریریه:
شکریه مطهری، یگانه رضایی، ولی امیرطاهری، سن‌آی یکتا

نشانی: دانشگاه تبریز/ ساختمان شهید باکری/ کانون شعر و ادب دانشگاه تبریز



با تشکر از آقای ابراهیم قبله ارباطان
که اگر حمایت‌های ایشان نبود، کانون
شعر و ادب چنین شکوهمند نمی‌شد

فهرست

حافظ و حافظخوانی در افغانستان ۵
نامه‌ای به خدا ۱۱
چایخانه سرپل ۱۲
معرفی کتاب شیطان ۱۶
نویسندگی به سبک طرزی افشاری ۱۸
قصه ما مثل شد (ریگ به کفشش) ۲۰
عکس‌های ارسالی دانشجویان ۲۱









برای عضویت در کانال تلگرامی و بله، QR code های زیر را اسکن یا لمس کنید.

سخن سردبیر

دلم از وحشتِ زندانِ وجود
رخت بربست و به خلوتگه راز آمد و رفت

نه مدعیِ مستی، نه مدعیِ عرفان. فقط ایستاده میان «هیچ» و «همه چیز» و همین، او را جاودانه کرد.
حافظ برای من نه شاعر است، نه اسطوره. آینه است.
روزی که دلم گرفته، غزلش مرهم است. روزی که گم شده‌ام، مصرعش نقشه‌ی راه
مولانا از «من» می‌گوید و تو را به وجد می‌آورد. سعدی از «ما» می‌گوید و تو را تربیت می‌کند. اما حافظ از تو می‌گوید از تویی که خودت هم نمی‌دانی کیستی.
جلد سوم، ثمره‌ی شب‌هایی است که تیم پای میز ماند تا کلمه‌ای که شایسته‌ی حافظ است، دراین مجموعه رقم بخورد.
به تیم تحریریه که چشمانشان از بس غزل خواندند، خودشان غزل شدند. دستمریزاد!
به گرافیک و صفحه‌آرایی که به هر صفحه جانی دادند که چشم را نوازش می‌دهد و روح را آرام. خسته نباشید!
به ویراستاری که با دقتِ یک عارف و صبرِ یک عاشق، متن‌ها را پیراستند.سپاسگزارم!
و به تو، خواننده که اگر نبودی، این همه تلاش، نجوایی در خلأ بود.
سپاس!

گر چه راهی‌ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نه مدعیِ کشف حقیقت، نه مدعیِ رسیدن. فقط کوشیده‌ایم چراغی بیفروزیم بر راهی که عارفان و عاشقان پیموده‌اند و حافظ، هنوز در میانه‌ی این راه، به ما لبخند می‌زند.
این جلد، پیشکش به او. و به تو که با ما همراهی.

با احترام

دبیر کانون شعر و ادب: یگانه رضائی





حافظ و حافظ خوانی در افغانستان

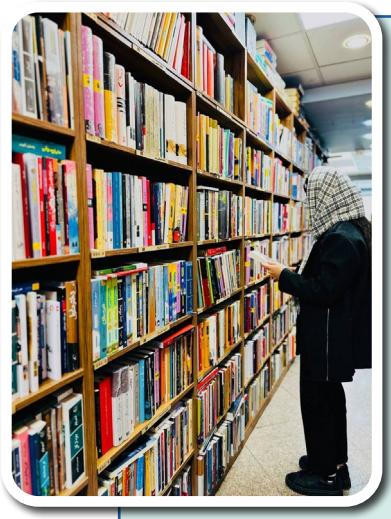
شکریه مطهری
کارشناسی زبان و ادبیات فارسی

افغانستان، سرزمینی که قرن‌ها مهد ادب و تمدن بوده است. کشوری که سالیان طولانی این امانت را از مولانای بلخ تا مولانای جام، از بدخشان تا هرات و از بلخ تا کابل حفظ کرده است. کوچه کوچهٔ آن یادگار محافل ادبی را به سینه سپرده و سنگفرش خیابان‌های آن میزبان کودکانی که با شعر و ادبیات رشد کرده اند، بوده است. مساجد نه فقط جای آموزش قرآن و نماز که مکانی برای حفظ سنت‌های ادبی بوده است. کودکان سال‌ها در همین مساجد، پس از یادگیری قرآن، به یادگیری پنج کتابِ پنج گنج، چهار کتاب، خواجه حافظ، بوستان و گلستان سعدی و مثنوی معنوی مولانا می‌پرداختند. آنها اشعار را حفظ می‌کردند و با وزن عروضی آن می‌خواندند، تفسیر و توضیح آن را یاد می‌گرفتند و با همین کتب زندگی می‌کردند. افغاستان با اینکه روزهای سخت و نفس‌گیری را گذرانده و آتش جنگ سالهای طولانی دامنش را رها نکرده، در گوشه گوشهٔ آن مردم با شعر و ادبیات زیسته اند و بزرگان آن را پاس داشته اند.

اینجا از همان سرزمین، برای‌تان گفته‌ایم. مصاحبه‌ای که با دو جوان اهل قلم و دانش‌دوست از دو ولایت (استان)، بدخشان و هرات را می‌خوانید و هرکدام در مورد حافظ و حافظخوانی گفته اند.



مصاحبهٔ اول با گیتی آرِین، اهل بدخشان افغانستان که ۲۱ سال سن دارد. او نویسنده و صاحب اثر است.



شکریه مطهری: گیتی حافظ را از کجا شناخته و حافظ برای گیتی کیست؟

گیتی آرین: خب من حافظ را از کودکی می‌شناسم و حافظ از کودکی در خانهٔ ما بوده. در کتابخانهٔ کوچک پدرم، همیشه دیوان حافظ وجود داشته، چون پدرم همیشه می‌خواند و دوست داشت، همهٔمان در خانه به شعرهای حافظ علاقمند شده بودیم. در صنف (کلاس) دهم از مکتب (مدرسه) بودم که شروع کردم به حفظ کردن غزل‌های حافظ که دوست‌شان داشتم. در همان زمان، شعرهایی را که به درستی نمی‌فهمیدم، از پدر یا برادرم کمک می‌گرفتم که در فهمش کمکم کنند. با گذشت سال‌ها، حافظ هنوز هم بخش مهمی از زندگی روزمرهٔ من است. بیشتر اوقات در «یوتیوب»، به صدای آدم‌هایی گوش می‌دهم که شعر حافظ را می‌خوانند یا تفسیرش می‌کنند. هربار که در هر برههٔ از زندگی که به سراغ شعرهایش می‌روم، احساس می‌کنم که هنوز همان لطافت، زیبایی و شیرینی سال‌های قبل را به من دارد و حتی ارزشش بیشتر شده.

شکریه مطهری: تشکر گیتی عزیز! چقدر خوب است که از کودکی این فرصت را داشته‌ای که اشعار حافظ را بخوانی و با او آشنا شوی. سؤال دومم این است که گیتی در مورد حافظخوانی در مساجد چه می‌داند؟ پدر، مادر، و بزرگان در این باره چه تو گفته اند؟

گیتی آرین: چیزی که در مورد حافظخوانی در مسجد می‌دانم، بیشتر از روایت‌های پدرم است. پدرم تعریف می‌کند که در گذشته، بزرگان و ریش‌سفیدان در مسجدها و مهمان‌خانه‌ها دور هم می‌آمدند و بعد از غذای شب و ادای نماز خفتن (عشاء) به حافظ خوانی، بیدل خوانی، مثنوی و شاهنامه‌خوانی می‌پرداختند و این محفل‌ها حتی گاهی تا نیمه‌های شب ادامه پیدا می‌کرد. یک شور و غوغای بسیار خاصی هم داشته. یک نفر شعر می‌خوانده و دیگران گوش می‌داده و گاهی هم کسی که با شعر و معنایش آشنایی داشته، بیت‌ها را به دیگران توضیح می‌داده. از همین روایت‌ها فهمیدم که شعرخوانی در او زمان فقط محض سرگرمی نبوده، بحثی از زندگی جمعی مردم، فرصتی به خاطر شنیدن، آموختن و گفت‌وگوهای بیشتر بوده است. با توجه به همین روایت‌ها،



فهمیدم که حافظخوانی در بین بزرگان ما سابقهٔ بسیار طولانی داشته که البته این رسم در گذر زمان تغییرات زیادی کرده، که امروز ما می‌بینیم دیگر در مساجد حافظ خوانده نمی‌شود. البته، یک بخش از این برمی‌گردد به محدودیت‌ها و شرایطی که فعلا در افغانستان است. اما با این وجود، علاقه به حافظ هرگز از بین نرفته، مردم هنوز هم دیوان حافظ را می‌خرند و می‌خوانند و شاعران جوان ما هم هر روز بیشتر از قبل به اشعارش علاقمندی نشان می‌دهند. این مسألهٔ بسیار خوبی است.

شکریه مطهری: ممنون گیتی جان. معلومات بسیار مفیدی بود، مخصوصا اینکه روایت‌های پدرجان را برایم بسیار واضح و شفاف بیان کردی. اینکه چقدر حافظ پررنگ بوده، برایم بیشتر ثابت شد. برویم به پرسش سوم، معمولا حافظ با شب‌های یلدا شناخته می‌شود. در مورد شب‌های یلدای خانهٔتان برایم بگو. اینکه شب‌های یلدا در خانهٔتان چطور می‌گذرد و جای حافظ در کجای مجلس است؟

گیتی آرین: از وقتی که به یاد دارم، خانوادهٔ ما شب‌های یلدا را بسیار به شکل ویژه‌ای تجلیل می‌کنند.حافظخوانی و گرفتن فال حافظ هم از بخش‌های همیشگی شب‌های یلدای ماست. خواهرم فال می‌گیرد و پدرم غزل حافظ می‌خواند و ما هم دور هم می‌نشینیم و به شعر گوش می‌دهیم و منتظر می‌مانیم تا ببینیم فال چه می‌گوید. حضور حافظ بخشی از خاطره‌های خانوادگی‌ام است. شب‌هایی که در کنار همدیگر نشستیم، حرف زدیم و شعر خواندیم. به همین دلیل است که با گذشت سال‌ها، این رسم هنوز هم برایم عزیز و ارزشمند است.

شکریه مطهری: چقدر این سخنانت زیباست، گیتی! آدم لذت می‌برد از این رسم موجود در خانوادهٔتان و اینکه چقدر تلاش می‌کنید تا این رسم زنده بماند، جای خوشحالی‌ست. برویم سمت پرسشی که به پاسخ وسیع‌تر نیاز دارد. از بدخشان و حافظ خوانی در بدخشان برایم بگو! حافظ در بدخشان چقدر پررنگ است؟ چقدر در محافل ادبی یا در میان مردم می‌شود حافظ را دید؟ در بیشه‌ها مردم چقدر حافظ را به سینه سپرده‌اند؟

گیتی آرین: در بدخشان شاعران بزرگی مثل مولانا، بیدل، فردوسی، سعدی و حافظ جایگاه بسیار ویژه‌ای در بین مردم ما دارند. مردم به این شاعران علاقه و احترام بسیار زیادی نشان می‌دهند. شعر و اندیشهٔشان، بخشی از میراث فرهنگی و ادبی ماست که به ما ارزشمند است و تا ابد هم ارزشمند باقی می‌ماند.

شکریه مطهری: بارها دیده‌ام مردم بدخشان چقدر با شعر عجین اند، چقدر خوب کلام شاعرانه و اندیشه‌های حکیمانه بزرگان را حفظ کرده اند. گیتی عزیز! این مصاحبه

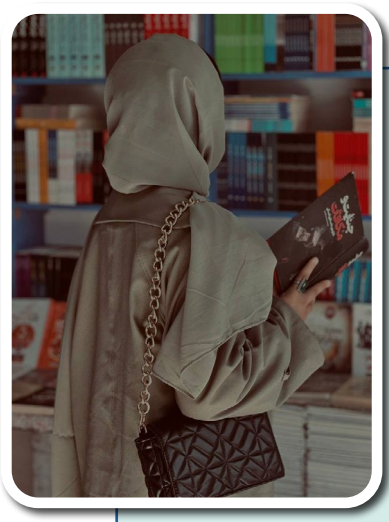


را دانشجویی در تبریز خواهد خواند، تو از افغانستان و از بدخشان، چه پیامی داری که به دست‌شان برسانم؟

گیتی آرین: به دانشجویان دانشگاه تبریز که این مصاحبه را می‌خوانند، پیامم این است که امیدوارم روزی فرصت داشته باشیم که بیشتر از همدیگر بخوانیم و دربارهٔ کتاب‌هایی که دوست داریم، باهم حرف بزنیم. من همیشه فکر می‌کنم که شعر وقتی زیباتر می‌شود که بین آدم‌ها دست به دست شود و از مرزها بگذرد و بتواند که مردم را به هم پیوند دهد. شاید ما حافظ را از راه‌های متفاوتی شناخته باشیم اما همین که هنوز هم شعرهای‌شان را می‌خوانیم و دربارهٔ شان حرف می‌زنیم، برایم ارزشمند است و امیدوارم این گفت‌وگوها ادامه پیدا کند و ما هم از تجربه‌ها و ادبیات یکدیگر بیشتر بدانیم. ما پیش ازینکه در مرزهای امروزی از همدیگر جدا باشیم، بخش بزرگی از تاریخ و ادبیات مشترک داشته‌ایم و سال‌های زیادی هم‌سخن بوده‌ایم. شعر حافظ، مولانا، سعدی و بیدل در جغرافیای محدودی نمانده، از یک نسل به نسل دیگر انتقال کرده، از یک خانه به خانهٔ دیگر رسیده و از مرزها گذشته است و من دوست دارم که این پیوند تنها به گذشته محدود نماند. همان‌قدر که میراث ادبی مشترک‌مان را می‌شناسیم، دوست دارم که ادبیات امروز یکدیگر را هم بخوانیم و بگذاریم که صداهای ما به گوش همدیگرمان برسد و باهم گفت‌وگو داشته باشیم.

شکریه مطهری: گیتی جان! از مصاحبه و صحبت با تو لذت بردم. امیدوارم که برای تو نیز این‌گونه باشد. به‌ویژه پیام آخرت را بسیار دوست داشتم و امیدوارم بتوانیم فارغ از مرزهای جغرافیایی در حفظ و نشر فرهنگ و ادبیات‌مان کوشا باشیم.

مصاحبهٔ دوم با آیدا عبیر از قلم به دستان، شاعر و صاحب اثر است. ۲۱ سال سن دارد و در مورد حافظخوانی در هرات گفته است.



شکریه مطهری: آیدا جان! حافظ را از کجا شناختی و حافظ برای آیدا کیست؟

آیدا عبیر: با حافظ و شعرش از کودکی آشنا شده‌ام، از آنجایی که در یک خانوادهٔ ادبیاتی بزرگ شده‌ام و دایم سروکار مادرم با شعر و ادبیات بوده، من با حافظ آشنا شدم. این آشنایی انتخابی بود. من بین خواهران و برادرانم تصمیم به خواندن و شناختن بیشتر و عمیق‌تر حافظ را گرفتم. اگر قرار باشد بگویم حافظ برایم کیست، من با اسم و رسم این خواجه هم‌ذات‌پنداری جالبی از نگاه شخصیت دارم، مدام صراحت، بلاغت و رندی در شعر حافظ مرا به سوی خودش جذب می‌کند؛ گویا از یک گوشهٔ وجود و دیدگاه من حرف می‌زند.

شکریه مطهری: ممنون آیدا! در مورد حافظخوانی در مساجد آیا چیزی شنیده‌ای؟

آیدا عبیر: حافظ خواندن مساجد از قدیم جزئی از آموزش‌های ابتدایی و غیر رسمی بوده. بعد از تمام شدن درس مدرسه، شاگران به خواندن دیوان حافظ می‌پرداختند. در بعضی از نقاط دور دست هرات این رواج هنوز هم مرسوم است و مردم در خانه‌ها، مساجد، بین هم‌نشینی‌های فامیلی، برای گرم شدن مجلس‌شان، به خواندن حافظ می‌پردازند.

شکریه مطهری: چه جالب که هنوز در گوشه‌های هرات این شیوه از حافظخوانی هنوز مرسوم است! در مورد شب‌های یلدا برایم بگو آیدا. در خانهٔ شما شب‌های یلدا چطور می‌گذرد و آیا غزل‌های حافظ را هم می‌خوانید؟

آیدا عبیر: در تمام شب‌های یلدا، بیشک در خانهٔ‌مان حافظ خوانده می‌شود و فال و بیتی نیک، خوشی را در دل خواننده ایجاد می‌کند. من غیر از شب‌های یلدا هم گاه‌گاهی دوست دارم نیت کنم و از حافظ بخوانم. دلیل اصلی‌اش چه می‌تواند باشد؟ گمان می‌کنم این است که در تمامی اشعار حافظ، حتی در شعرهای محزون و اندوهناکش، نوعی نور و صلاح دیده می‌شود. این فال‌های خوش خواننده را جذب می‌کند تا بیشتر به اشعار حافظ بپردازد.

شکریه مطهری: چه زیبا که با حافظ فراتر از شب‌های یلدا می‌روی و به شعرهایش چنین دیدی داری! در مورد هرات و اینکه حافظ در کجای این شهر است؟

آیدا عبیر: هرات از شهرهای کلاسیک و باستانی افغانستان است. اینجا به شهر علم و فرهنگ معروف است. بدون شک، حافظخوانی در اینجا پررنگ است. در هرات از قدیم رواج بوده و می‌شنیدم که خیلی از مردهای باسواد، با همسرشان که فرصت آموزش نداشتند، حافظ، بوستان و گلستان و دیوان شمس مولانا را می‌خواندند. امروز نیز مرسوم است.

شکریه مطهری: در محافل ادبی‌ای که شرکت کرده‌ای و در میان مردم عام که با آنها برخورد داری، حضور حافظ چقدر محسوس است؟

آیدا عبیر: در محافل و مجالس ادبی، در گفت‌وگوهای روزانه، در صحبت‌های فامیلی، بیت‌ها و اشعار حافظ نقش به‌سزایی دارد. در محافل ادبی، در میان صحبت‌های مردم و جوانان از اشعار حافظ برای بیان بلیغ سخن استفاده می‌شود؛ هر بیت ممکن است آشنا باشد یا هم با شنیدنش آن را به‌خاطر می‌سپارند و ارتباط دادن کلام‌شان با بیتی از حافظ در تقویت آن می‌کوشند.

شکریه مطهری: هرات همیشه به همین فرهنگ و تمدنش معروف بوده! ممنون که این‌ها را گفتی آیدا. در آخر هم می‌خواهم بپرسم گفتنی‌ای آیدا برای دانشجویی که در تبریز این مصاحبه را می‌خواند چیست؟

آیدا عبیر: دانشجوی عزیزی که در تبریز این مصاحبه را می‌خواند، بعد از این‌که برای‌شان آرزوی موفقیت دارم، می‌خواهم بگویم که هر بیت از حافظ، مولانا، سعدی یا هر شاعر دیگری، چه کلاسیک، چه معاصر، در پس‌زمینه‌اش یک درس بزرگ دارد، یک احساس عمیق دارد. خیلی زیباست اگر بتوانند در خواندن هر بیت و هر مصراع اندکی درنگ کنند و به احساس و اندیشهٔ آن بیت بیشتر و بیشتر فکر کنند و هرچه از آن یاد می‌گیرند را بتوانند در زندگی فردی خویش عملی کنند.



شکریه مطهری: آیدا! ممنون که وقت گذاشتی و با من مصاحبه کردی. امیدوارم مثل همیشه در زندگی‌ات بدرخشی!



نامه ای به خدا

یگانه رضائی
کارشناسی ارشد مهندسی تولید و ژنتیک گیاه

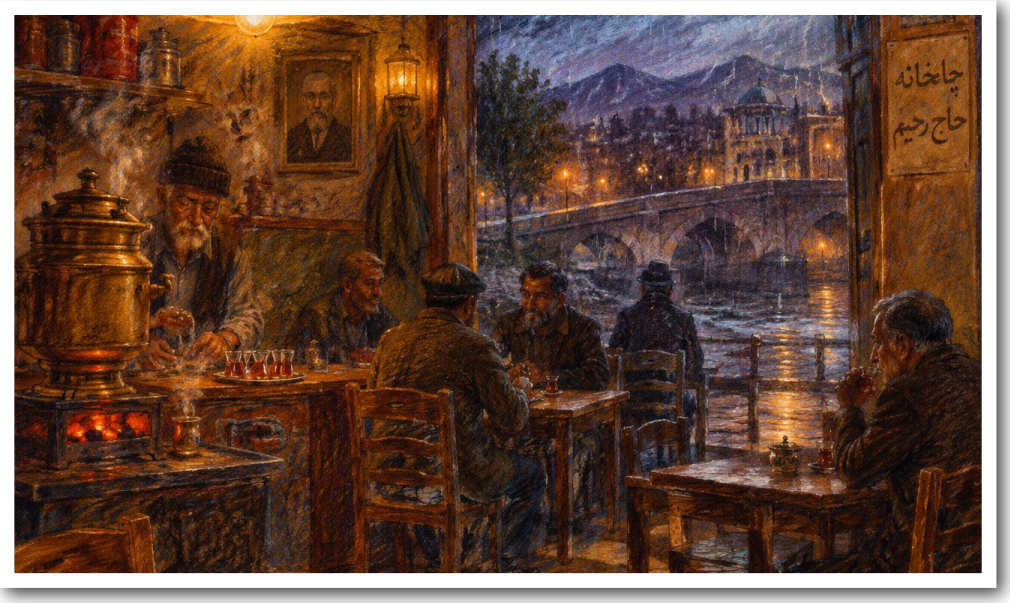
قبله‌ی عالم، قوس قزح هر سیاه و سفیدی، چراغدانِ روزهای تیره و تارم، آرامشِ آشوبم به هنگامِ طوفان، پنهانم کن زیرِ شُرشُرِ آبشارِ اسما نیکویت، نرسیده به طاقِ بلندِ آرزوها، مابینِ آغوش و سایه نگاهت پنهانم کن و همچون غنچه‌ای که از فرط آفتابِ حُسنَت به سپیده دمان مانَد آشکارم ساز و سپس مرا دوباره پنهانِ خود ساز، که پنهانِ شما بودن می‌ارزد به آشکاراِی زمین و زمان ... من به قربانِ طاقِ بلندِ آسمانت، سینه خیز به دنبال آفتابِ بی‌دریغ رحمَتَت تا بیکران‌ها موج می‌خورم، از اینجایی که من ایستاده‌ام تا شما فاصله ما یک سجده است و بس ... خوشبختی من با حکمتِ شما عجین گشته و من همان قدر یقین دارم به این نکته که به آسمانِ هفتُمَت ای ریز و درشت دانِ راهِ زندگی‌ام، می‌خواهم همان گِلی باشم که دَمِ شما می‌شود سرشت من.

ای همانی که آسمان را به ماه بخشیدی و زمین را به ما و آسمان را به ما و ماه را به ما ... ای باورِ رها شده در زندگی من، باور دارم به باوری که باور می‌کند تورا ... شرمگینم و خیلی بیشتر از اندکی ملول، برای تمام لحظاتی که بیتاب گذرانده‌ام در دامانِ شما.

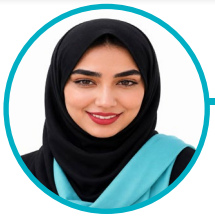
ملولم و خیلی بیشتر از ملولِ پیشانی به مُهرِ ربی که ستارالعیوب بودنش نهانِ عیش و نوش همگان است و همگان ... خجل از افکار و رفتار خویش می لولم در گلستانِ نجابتی که از شما به ارث برده‌ام و چه ارثی بهتر از معصومیت و چه ارثی بهتر از انسانیت، نجابت ... می‌خواهم همانی باشم که می‌گوید: من شده‌ام مو سفید حکمت‌هایت و پیری‌ام تولدی باشد به پاسِ سپاسِ کردگاری ات.

حالا بهم بگو: تو با خدا چطور حرف می‌زنی؟

ماهنامه
فرهنگی-هنری
کانون شعر
دانشگاه تبریز
ارغوان



چایخانه سرِ پل



یگانه رضائی
کارشناسی ارشد مهندسی تولید و ژنتیک گیاه

چای‌خانه‌ی «حاج رحیم» سرِ پل بود. نه پلِ معروف. پلی که فقط بچه‌های محله می‌شناختندش. پلی که زیرش آب نبود، خشک بود. ولی هر بهار، پر از آب می‌شد و بوی باران می‌گرفت. بوی خاکی که بعد از تشنگیِ زمستان، نفس می‌کشید. چای‌خانه، سه میز داشت. سه تا نه. چهار تا. میز چهارم را حاج رحیم از پشت انبار پیدا کرده بود، لای گونی‌های چای و قوطی‌های زغال. گرد و خاک گرفته بود. پایه‌اش لق می‌زد. حاج رحیم با دستمالِ نمناک پاکش کرد، گذاشت کنار سه تای دیگر، و گفت: «خدا که چهار تا میز خواست، گفت نورُ علی نور. پس چهار تا بهتر از سه تاست» .حاج رحیم، پیرمردی بود با سبیلِ پرپشتِ نمک و فلفل و صدایی که از بس چای دم کرده بود، خش داشت. مثل دفترِ خطی‌ای که سال‌ها ورق خورده باشد، گوشه‌هایش تا شده باشد، ولی هنوز کاغذش بوی جوهر بدهد. دست‌هایش پینه داشت. پینه‌هایی از جنسِ زغال و سماور و استکان‌های لب‌پریده. مشتری‌هایش همیشه همان‌ها بودند. نصرالله، مردی که از بس نان سنگک خریده بود، خودش بوی سنگک می‌داد. نانِ داغ، نانِ کنجدی، نانی که از تنور بیرون می‌آید و آدم نمی‌تواند صبر کند تا سرد شود. نصرالله همین بو را داشت. نه عطر می‌زد، نه ادکلن. فقط نان بود و بس. مرتضی، مکانیکی که دست‌هایش همیشه سیاه بود، حتی وقتی می‌شست. با صابون، با وایتکس، با سنگ‌پا. سیاه می‌ماند. مثل خطی که روی کاغذِ کاهی کشیده باشند و هیچ‌وقت پاک نشود. ولی همان دست‌ها، وقتی ماشینی را درست می‌کردند، لطیف می‌شدند. مثل دستِ کسی که بچه‌اش را بغل کرده باشد. و اصغر، مردی که هیچ‌کس نمی‌دانست چه کار می‌کند، ولی همه می‌دانستند که چیزی می‌داند که بقیه نمی‌دانند. همیشه ته اتاق می‌نشست. پشت به دیوار. رو به در. مثل کسی که منتظر کسی است و نمی‌خواهد دیده شود. چایش را

جرعه‌جرعه می‌خورد. حرف کم می‌زد. ولی وقتی می‌زد، همه ساکت می‌شدند. آن شب، باران می‌آمد. آن بارانی که فقط در شیراز می‌آید. آرام. بی‌عجله. مثل کسی که می‌خواهد حرفی بزند و نمی‌داند از کجا. مثل دستی که روی شانه‌ات می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید، فقط می‌ماند. حاج رحیم سماور را روشن کرده بود. زغال‌ها تِک‌تِک می‌کردند. صدایی می‌دادند شبیه به قلب. شبیه به ضربانِ چیزی که زنده است. بوی چای، با بوی باران قاطی شده بود. بوی زندگی. بویی که آدم نمی‌تواند اسمش را ببرد، ولی تا آخر عمر یادش می‌ماند. نصرالله وارد شد. خیس بود. آب از لبه‌ی کلاهش می‌چکید. سلام کرد. نشست. گفت: «حاجی، امروز یه چیزی دیدم که نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار». حاج رحیم، از پشت سماور، نگاهی کرد. گفت: «خواب و بیداری، دو تا برادرن که با هم قهرن. تو کدومشون رو دیدی؟ «نصرالله دستش را دور استکان چای پیچید. گرم بود. گفت: «نمی‌دونم. ولی پیرمردی رو دیدم که کنار دیوار نشسته بود. چشم‌هاش بسته. سایه‌اش... سایه‌اش روی دیوار حرکت می‌کرد. مثل پرنده. مثل پرنده‌ای که بال می‌زنه و نمی‌تونه بپره». مرتضی، که تا حالا ساکت بود، دست‌های سیاهش را روی میز گذاشت. گفت: «منم دیدمش. سه سال پیش. شبِ عید بود. رفتم سرِ پل، می‌خواستم سیگاری بکشم. دیدمش. اون موقع فکر کردم دیوونه‌ام. فکر کردم از بس کار کردم، مغزم خسته شده. ولی تو هم دیدی؟ پس» ... اصغر، که ته اتاق نشسته بود و چای می‌خورد، استکانش را گذاشت زمین. صدای چینی به سنگ. تُک. همه برگشتند. اصغر گفت: «من می‌دونم اون کیه». هیچ‌کس نفس نمی‌کشید. باران، آرام‌تر شد. انگار خودِ باران هم گوش می‌داد.

اصغر گفت: «اون مرد، نگهبانِ حافظه. نه حافظِ شاعر. حافظه. یعنی خاطره. اون سایه، سایه‌ی حافظه‌ی شهره. هر کسی یه بیت از حافظ رو حفظ باشه، یه تیکه از اون سایه‌ست. و اون مرد، داره ازش نگهبانی می‌کنه». نصرالله گفت: «چرا؟ مگه حافظه گم می‌شه؟» اصغر نگاهش کرد. نگاهی که سوراخ می‌کرد. گفت: «مگه تو یادت میاد پنجاه سال پیش، مادرت چه آهنگی برات می‌خوند؟» نصرالله ساکت شد. استکان چای، لای انگشت‌هایش لرزید. آب، روی میز ریخت. قطره‌ای، مثل اشک. مثل اشکی که نمی‌خواهد دیده شود. اصغر گفت: «حافظه گم نمی‌شه. دزدیده می‌شه. هر وقت آدم‌ها فراموش می‌کنن، هر وقت آدم‌ها بی‌حوصله می‌شن، هر وقت آدم‌ها یه بیت حافظ رو توی گوشی می‌خونن و توی دلشون نگه نمی‌دارن یه تیکه از اون سایه، یه تیکه از اون مرد، یه تیکه از شهر، کم می‌شه. مثل کاسه‌ای که هر روز یه قاشق ازش برمی‌داری. تا یه روز، نگاه می‌کنی، می‌بینی خالیه. ولی یادت نمیاد کی خالی شد». حاج رحیم، از پشت سماور، گفت: «پس اون مرد داره ... داره از ما نگهبانی می‌کنه؟» صغر گفت: «نه. اون داره از ما محافظت می‌کنه از خودمون. چون اگه همه چی فراموش بشه، ما دیگه آدم نیستیم. ما می‌شیم» ... سکوت شد. فقط باران. فقط تِک‌تِک زغال. فقط بخار چای. فقط قلب‌هایی که می‌تپیدند. نصرالله گفت: «می‌شیم چی؟»

اصغر گفت: «می‌شیم سایه. سایه‌ای که نمی‌دونه سایه‌ی کیه». همه ساکت شدند. چای‌ها سرد شدند. باران تندتر شد. صدای آب، از ناودان می‌آمد. مثل کسی که توی خواب، اسمت را صدا می‌زند. مرتضی



گفت: «حالا من چی‌کار کنم؟ من فقط یه مکانیکم. یه بیت حافظ هم بلد نیستم. حتی نمی‌دونم توی دیوانش چند تا غزله». اصغر گفت: «تو مکانیکی، نه؟ دستت سیاهه. ولی وقتی یه ماشین رو درست می‌کنی، وقتی صدای موتورش درست می‌شه، وقتی اون ماشینِ خسته، دوباره راه می‌افته اون لحظه ... اون لحظه شبیه چیه؟» مرتضی فکر کرد. دست‌هایش را نگاه کرد. سیاه بودند. ولی گرم بودند. گفت: «شبیه ... شبیه وقتی که یه بیت شعر توی ذهنته و نمی‌تونی بگی. فقط توی سینه‌ات سنگینی می‌کنه. و بعد، یهو، یه جای ماشین صدا می‌ده که دقیقاً همون وزن رو داره». اصغر گفت: «خب. پس تو هم نگهبانی. نگهبانِ لحظه‌ها. نگهبانِ صدای درست. حافظ هم موتورساز نبود، ولی می‌دونست که وقتی چیزی درست کار می‌کنه، اون چیز، یه جور شعره. یه جور غزله. تو، هر روز، غزل می‌نویسی. فقط با دستِ سیاه». مرتضی سرش را پایین انداخت. چیزی توی گلویش گیر کرد. نه گریه. چیزی شبیه به غرور. شبیه به اینکه کسی بالاخره دیده‌اش. حاج رحیم گفت: «من چی؟ من فقط چای دم می‌کنم. زغال می‌ذارم. سماور روشن می‌کنم. استکان می‌شورم. هیچ‌وقت یه بیت شعر هم نگفتم». اصغر گفت: «حاجی، تو هر روز، برای چهار نفر، یه چیزی درست می‌کنی که فقط تو بلدی. چای تو، طعمِ خانه می‌ده. نه چای خونه. خانه. اون طعمی که وقتی مادرت چای دم می‌کرد، توی چای‌خوریِ گل‌دار می‌ریخت. تو نگهبانِ اون طعمی. اون طعم، یه بیت از حافظه که فقط با چای تو خونده می‌شه. فقط با استکان‌های تو». حاج رحیم دستش را روی سماور گذاشت. داغ بود. داغ‌تر از همیشه. ولی دست نکشید. سوخت. ولی نکشید. گفت: «من نگهبانِ چایم؟» اصغر گفت: «تو نگهبانِ گرمایی. و این شهر، این روزها، به گرما احتیاج داره. بیشتر از همیشه. بیشتر از هر بیت حافظ». حاج رحیم لبخند زد. سبیلش لرزید. چشم‌هایش، پشت بخار سماور، برق زدند. باران بند آمد. هوا بوی خاک گرفت. بوی خیس. بوی زندگی. بوی چای. بوی نانِ نصرالله. بوی دست‌های مرتضی. بوی چایِ اصغر. نصرالله گفت: «اصغر، تو چی؟ تو نگهبانِ چی هستی؟» اصغر برخاست. استکانش را خورد. آخرین جرعه. تلخ بود. تلخِ تلخ. ولی خورد. گفت: «من نگهبانِ سؤال‌ام. من هر شب میام اینجا، می‌شینم، و از خودم می‌پرسم: چرا حافظ؟ چرا هنوز؟ چرا این شهر، بعد از هفتصد سال، هنوز بوی حافظ می‌ده؟ چرا وقتی بارون میاد،

مـن یـادِ حافـظ می‌افتـم؟ چـرا وقتـی چـای می‌خـورم، یـادِ حافـظ می‌افتـم؟» حـاج رحیـم گفـت: «جوابـش رو پیـدا کـردی؟» اصغـر لبخنـد زد. لبخنـدی کـه تـوی آن، هـم خسـتگی بـود، هـم بیـداری. در را بـاز کـرد. بـوی بـاران، بـوی خـاک، بـوی شـب آمـد تـو. سـرد بـود. ولـی زنـده بـود. گفـت: «نـه. ولـی همیـن کـه می‌پرسـم، یعنـی هنـوز بیـدارم. و حافـظ هـم، هفتصـد سـال پیـش، همیـن کار رو می‌کـرد. می‌پرسـید. شـب‌ها بیـدار می‌موننـد. تـوی خلـوت، تـوی تاریکـی، از خـودش می‌پرسـید: اینـا چیـه؟ اینـا کـی‌ان؟ مـن کیـم؟ و شـعرش، جوابـی بـود کـه هیچ‌وقـت کامـل نشـد. بـرای همیـن مونـد. بـرای همیـن می‌مونـه. بـرای همیـن، هـر شـب، یکـی مثـل مـن می‌شـینه تـه یـه چای‌خونـه، و می‌پرسـه». اصغـر رفـت. در بسـته شـد. بـاران، دوبـاره شـروع شـد. آرام. بی‌عجلـه. حـاج رحیـم گفـت: «نصـرالله، تـو بـرو خونـه. مرتضـی، تـو هـم بـرو. فـردا شـب، دوبـاره بیایـد. چـای، مهمـونِ مـن. زغـال، مهمـونِ مـن. اسـتکان، مهمـونِ مـن. ولـی حـرف، مهمـونِ شـما». مرتضـی گفـت: «حاجـی، چـرا این‌قـدر اصـرار داری؟ هـر شـب، همیـن چـای، همیـن میـز، همیـن حرفـا» ... حـاج رحیـم لبخنـد زد. سـبیلش لرزیـد. گفـت: «چـون مـن نگهبـانِ گرمایـم. و ایـن چـار تـا میـز، نگهبـانِ هـم. نگهبـانِ ایـن چای‌خونـه. نگهبـانِ ایـن حرفـا. نگهبـانِ ایـن شـهر. اگـه مـن نباشـم، اگـه ایـن میزهـا نباشـن، اگـه ایـن چـای نباشـه... اون سـایه، تنهاتـر می‌شـه. تنهاتـر از همیشـه». صبـح روز بعـد، نصـرالله رفـت سـرِ پـل. بـه دیـواری کـه پیرمـرد نشسـته بـود. پیرمـرد نبـود. سـایه نبـود. فقـط یـک تکـه کاغـذ بـود، لای سـنگ‌ها. کاغـذی کـه بـاران خـورده بـود. خیـس. ولـی حروفـش، هنـوز خوانـا. هنـوز زنـده. هنـوز نفـس می‌کشـید. نصـرالله برداشـت. خوانـد. بـا خطـی نوشـته شـده بـود کـه نفـس می‌کشـید: «مـن رفتـم. امـا سـایه‌ام مونـد. سـایه، پیـش شـما. پیـش چـای، پیـش پـل، پیـش بـارون. پیـش نـانِ سـنگک، پیـش دسـتِ سـیاهِ مرتضـی، پیـش سـؤالِ اصغـر. هـر وقت خواسـتید مـن رو ببینیـد، یـه بیـت حافـظ بخونیـد. اون بیـت، منـم. اون بیـت، سـایه‌ام. اون بیـت، شماسـت. اون بیـت، چای‌خونـه‌ی سـرِ پُلـه» نصـرالله کاغـذ را تـا کـرد. گذاشـت جیبـش. رفـت چای‌خانـه. حـاج رحیـم گفـت: «چـی شـد؟» نصـرالله گفـت: «پیـداش نکـردم. ولـی... ولـی یـه چیـزی پیـدا کـردم» حـاج رحیـم گفـت: «چـی؟» نصـرالله نشسـت. اسـتکان چـای را گرفـت. نـگاه کـرد. تـوی چـای، صورتـش را دیـد. صـورتِ پیرمـردی کـه خـودش هـم نمی‌دانسـت پیـر شـده. گفـت: «خـودم».



معرفی کتاب «شیطان»



ولی امیرطاهری
کارشناسی ارشد ریاضیات زیستی

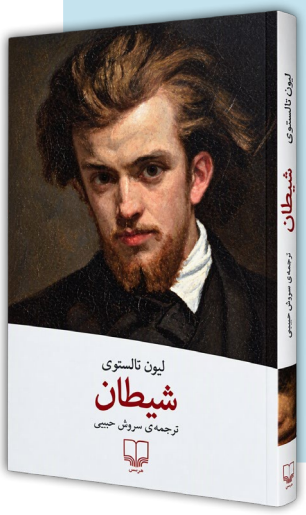
لیکن من به شما می‌گویم که هر کس به زنی نظر شهوت اندازد همان‌دم با او زنا کرده است.

پس اگر چشم راستت تو را بلغزاند قلعش کن و از خود دور انداز، زیرا تو را بهتر آن است که عضوی از اعضایت تباه گردد از آن‌که کل بدنت در دوزخ افکنده شود.

اگر دست راستت تو را بلغزاند قطعش کن و از خود دور انداز، زیرا تو را مفیدتر آن است که عضوی از اعضایت نابود شود از آن‌که کل جسدت در دوزخ افکنده شود.

«انجیل متی، باب پنجم، آیات ۲۸ و ۲۹ و ۳۰»

این اولین صفحه از کتاب «شیطان» اثر لیوتالستوی است و از همین ابتدای کتاب می‌توان محتوای و حتی پایان آن را نتیجه‌گیری کرد. شخصیت اول داستان یعنی «یوگنی ایرتنیف» در خانواده‌ای چهارنفره یعنی پدر و مادر و برادرش آندره‌ی که از او بزرگتر است زندگی می‌کند. پسری با چهره جذاب و فارغ‌التحصیل حقوق در دانشگاه پترزبورگ و رفتارهای کاریزماتیک که باعث می‌شود دیگران جذب او شوند و از او حرف شنوی داشته باشند. شخصیت پدر یوگنی در بین مقامات بالای شوری نفوذ دارد و همه چیز نشان از ثروت کلان این خانواده می‌دهد. اما وقتی پدر مرد، بدهی‌ها کم کم خود را نشان می‌دهند. یوگنی که فرد با لیاقتی بود برای جبران بدهی‌های پدر تصمیم می‌گیرد همراه با مادرش به روستایشان بروند و در زمینی که در آنجا بود مشغول کار شوند و تا در مرحله اول بدهی‌های پدر را تسویه کند و بعد ملک اربابی که در زمان پدر بزرگش در روستا بود را احیا کند. پس حق برادر خود را هم می‌خورد و خود مالکیت کل زمین را برعهده می‌گیرد و گام در مسیر هدف خود می‌نهد.



همه‌چیز برای یوگنی مهیا است و او می‌تواند به آنچه در نظر دارد برسد. تنها چیزی که در درون او مانع است، نفس شیطانی و امیال حیوانی اوست که در امتداد مسیر چالش‌هایی را برای او دارد. کل داستان درباره همین موضوع است و نویسنده، تمام صحنه‌ها را حساب شده و دقیق کنار هم قرار می‌دهد تا خواننده را متقاعد کند که تا آخرین صفحه کتاب همراهش باشد! البته این را هم باید اضافه کنیم که داستان دو پایان دارد که هر دو تا مدت‌ها در ذهن آدم باقی می‌ماند.

برداشت من

با خواندن این کتاب متوجه شدم که تنها در دین اسلام انسان را به پرهیزکاری از نفس حیوانی و دوری از وسوسه‌های شیطانی سوق نمی‌دهند. در سایر ادیان الهی و حتی غیر الهی (مانند بودا و مانوی و ...) برای اینکه سایر استعدادهای انسان شکوفا شود، مجبور است که از برخی لذت‌ها دوری کند. یعنی کسب لذت والا و ارزشمند منوط به دوری و پرهیز از لذت‌های سطحی است.

حتی می‌توانم بگویم که همان جملات برگزیده از کتاب انجیل ابتدای کتاب، قوانین سخت‌گیرانه‌ای نسبت به موضوعات جنسی دارد و به خودم می‌توانم جرعت بدهم و بنویسم سایر مذاهب نیز کارهایی تحت عنوان «رهبانیت» را دوری ورطه هلاکت یا به مختصر کلام «گناه» می‌دهند درحالی که در دین اسلام هیچ حکمی وجود ندارد که انسان را به گناه نکرده مجازات کنند. درحالی که در آیات ابتدایی کتاب حضرت عیسی (ع) خطاب به پیروان خود می‌گوید «اگر چشمت لغزید آن را قلع کن و اگر دستت لغزید آن را قطع کن».



نویسندگی به سبک طرزی افشاری!

سن‌آی یکتا
کارشناسی حقوق





اگر فکر می‌کنید زبان فارسی همیشه همین‌قدر مرتّب و اتوکشیده بوده، بد نیست با طرزی افشار آشنا شوید؛ شاعری که ظاهراً با خودش گفته بود: «چرا برای ساختن فعل، همیشه باید دست به دامان فعل‌های کمکی بشویم؟ خودمان یک کاری‌ش می‌کنیم!» و واقعاً هم دست به کار شد!

طرزی افشار، شاعر پارسی‌سرای ایرانی و از نخستین کسانی بود که به محدودیت‌های فعل‌سازی در زبان فارسی توجّه کرد. او معتقد بود می‌شود از اسم‌ها و واژه‌های مختلف، فعل ساخت و برای این کار هم چندان دنبال اجازه گرفتن از اهل زبان و منتقدان نبود! نتیجه هم شد مجموعه‌ای از فعل‌های عجیب‌وغریب ولی خلّاقانه که شاید امروزه برایمان بامزّه به نظر برسند، ولی در زمان خودشان یک جور شورش علیه قواعد معمول زبان فارسی بودند.

مثلاً به جای اینکه بگوید «به تبریز نروم»، می‌گوید:

«دلم گرفت ز جاها چرا نتبریزم؟»

یا اگر بخواهد بگوید از اقامت در اردبیل سردم شد، خیلی راحت می‌گوید:

«علی‌الخصوص یخیدم ز اردبیلیدن»

و حتی برای رفتن به بصره هم فعل مخصوص خودش را دارد:

«کنون می‌بصره‌ام افتان و خیزان»

شک ندارم که اگر امروز بود، احتمالاً می‌گفت: «این همه فعل



آماده داریم، ولی چرا خودمان چندتای جدید نسازیم؟!»

طرزی فقط به این‌ها هم بسنده نمی‌کند. در شعر دیگری می‌خوانیم:

با من دلداده‌ای دلدار جنگیدن چرا؟
تو غزال گلشن حسنی پلنگیدن چرا؟»

و در جایی دیگر:

به یکی غمزه دل غمزدگان شادیدن
هست مقدور تو، گر عذر نیاری چه شود؟

یا:

رندیدن و روبرو شرابیدن
بهتر ز عبادت ریائیدن

شاید امروز این فعل‌ها برایمان کمی غریب، خنده‌دار یا حتی عجیب به نظر برسند؛ ولی پشت این بازی‌های زبانی، یک نگاه جدی و جسورانه وجود داشت: طرزی می‌خواست ظرفیّت‌های تازه‌ای برای زبان فارسی پیدا کند .

البتّه این نوآوری‌ها خیلی هم بی‌حاشیه نبودند! طرزی در برابر منتقدانش کوتاه نمی‌آمد و با اعتمادبه‌نفس از ایده‌هایش دفاع می‌کرد. استهزا و تمسخر هم ظاهراً قرار نبود جلویش را بگیرد. خلاصه اینکه اگر قرار بود کسی امروز با چنین فعل‌هایی سر کلاس زبان فارسی حاضر شود، احتمالاً استاد اوّل چند لحظه سکوت می‌کرد، بعد عینکش را جابه‌جا می‌کرد و می‌گفت: «خب ... اردبیلیدن دیگه چه صیغه‌ایه؟!»

طرزی از نظر تبار نیز به طایفه طرزِلو افشار تعلق داشت؛ طایفه‌ای که روستای طرزیلو در ارومیه نیز نام خود را از آن گرفته است. دیوان این شاعر نخستین‌بار به کوشش مرحوم محمّد تمدّن، از اهالی ارومیه، تصحیح شد و نسخه‌های خطی دیوان طرزی افشار نیز در کتابخانه‌هایی همچون کتابخانه‌ی ملّی، مجلس، آستان قدس رضوی، ملک، مرعشی و دیگر مراکز نگهداری می‌شود.

شاید فعل‌های طرزی هیچ‌وقت آن‌طور که خودش می‌خواست وارد زبان فارسی نشدند، ولی یک چیز را به‌خوبی ثابت کردند: زبان، فقط مجموعه‌ای از قواعد خشک نیست؛ گاهی یک شاعر جسور می‌تواند آن را به چالش بکشد، با آن بازی کند و حتّی برایش راه تازه‌ای پیشنهاد بدهد.

طرزی افشار شاید در نهایت نتوانست فارسی را «تبریزیدن» و «پلنگیدن» و «رندیدن» عادت بدهد، ولی دست‌کم نشان داد که برای خلّاقیّت در زبان، گاهی باید جرئت کرد و کمی هم قاعده‌ناپذیر بود!



ماهنامه
فرهنگی-هنری
کانون شعر
دانشگاه تبریز
ارغوان



سن‌آی یکتا
کارشناسی حقوق

ریگ به کفشش

یکی از جاها که در قدیم سلاح پنهان می کردند تابه موقع ازخود دفاع کنند یا به کسی حمله کنند ساقه‌ی کفش بود، درساقه‌ی پوتین یا چکمه، شمشیر و خنجر وسنگ و ریگ می‌توان پنهان کرد که دیده نشود و موجب بدگمانی نگردد، ولی در موقع مقتضی از آن استفاده کرد. وقتی می‌گویند فلانی ریگی به کفش دارد یعنی ظاهراً شخص سالم و بی‌خطری به نظر می‌آید؛ ولی در موقع مناسب باطن بد خود را ظاهر می کند و خطر می‌آفریند.

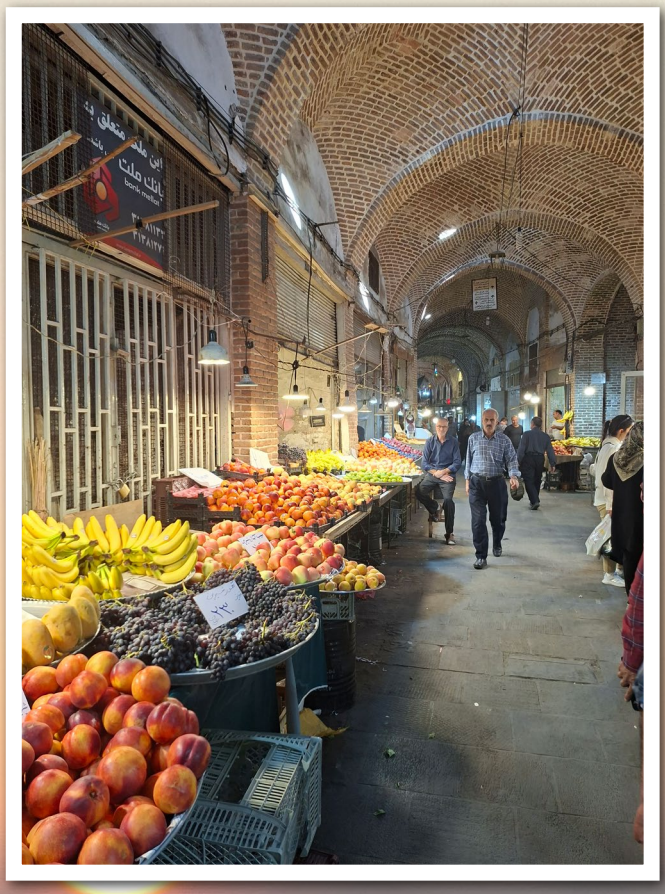


پارک ائل گولی (شاه‌گولی) / تبریز





ماهنامه
فرهنگی-هنری
کانون شعر
دانشگاه تبریز
ارغوان



بازار سرپوشیده/ تبریز





خونه باغ / تبریز



در جهانی که هنوز
کلمه می‌تواند جهان را روشن کند...

ارغوان، نشریه‌ای برای آن‌ها که در شعر
نفسی تازه می‌یابند و در ادب، جهانی عمیق‌تر...
به امید روزی که واژه‌ها، مهربان‌تر از همیشه
در زندگی ما بدرخشند.

جهت اطلاع از آخرین اخبار کانون، ما را در صفحه‌های مجازی دنبال کنید.